

۰۱۴ - حق الناس

داستان شماره ۱:

پولش را گم کرده بود، همه زندگی اش بود. هیچ چاره ای نداشت. رفت تو حرم امیرالمؤمنین و متوسل شد - خوابش برد - در خواب حضور حضرت رسید - مشککش را عرضه کرد، حضرت فرمودند: برو نزد پیش نماز مسجد هندی. از خواب بیدار شد، تعجب کرد. خلاصه رفت نزد پیش نماز، و آقای پیش نماز گفت: فردا شب مسجد بیا. فردا شب به مسجد رفت، آقای پیش نماز منبر رفت و ضمن صحبت هایش داستانی از خودش گفت:

کفشم احتیاج به تعمیر داشت، رفتم نزد پینه دوز یهودی. اجرت کارش ۲۰۰ درهم می شد، پول خرد نداشتم، گفت: فردا بیاور. فردا رفتم دکان بسته است و اعلامیه مرگ پیرمرد روی درب است. پیش خودم گفتم: خوب بچه های پیرمرد که می آیند و درب را باز می کنند پول را می بینند، لذا پول را از لای شکاف انداختم داخل دکان و رفتم.

شب خواب دیدم قیامت شده، سریعاً کارهایم را انجام دادم و فقط از پل صراط رد می شدم و دیگر کاری نداشتم، گفته بودند پل صراط ضیق و تنگ است و خطرناک، ولی این پل خیلی باز و راحت بود، به اواخرش نرسیده بودم که گلوله ای آتش روی پل ظاهر شد. نگاه کردم دیدم پیرمرد پینه دوز یهودی است. گفتم: چه می خواهی؟ گفت: دو درهم. گفتم ک انداختم داخل مغازه. گفت: به دست ورثه هم نرسیده است. گفتم: حالا چه کار کنم؟ گفت: بیا بغلت کنم تا کمی خنک شوم. گفتم: اصلاً حرفش را نزن. گفت: پس کف دستم را روی سینه ات بگذارم. گفتم: نه. گفت: پس فقط نوک انگشتم را. دیدم چاره ای ندارم و قبول کردم. نوک انگشتم را روی سینه ام گذاشت، تمام وجودم آتش گرفت. وحشت زده از خواب پریدم، دیدم سینه ام می سوزد، نگاه کردم، دیدم جای انگشت پیرمرد یهودی روی سینه ام است. هنوز هم خوب نشده، شما هم می توانید ببینید و سینه اش را باز کرد و سیاهی روی سینه اش را نشان داد. بعد از منبر آقا کمی گذشت، شخصی آمد و پول را نزد آقا گذاشت.

داستان شماره ۲:

مغازه دار سر کوچه مان تعریف می کرد: روز گذشته ایستاده بودم و خیابان را نگاه می کردم که ناگهان از جیب فردی که می خواست بلیط اتوبوس بخرد، یک اسکناس ۵۰۰ تومانی افتاد و نفر پشت سری سریع پایش را روی اسکناس قرار داد بطوری که صاحب پول متوجه نشد، اما من که آنها را می دیدم، خیره خیره به صحنه نگاه می کردم. فرد اول مشغول جستجو بود و نگران! نفر دوم وقتی دید که من صحنه را دیده ام و می خواهم به طرف آنها حرکت کنم، پایش را به آرامی برداشت و سریع سوار اتوبوس شد. نفر اول هم پولش را پیدا کرد.

گفتم: جالب است! آیا خداوند و امام زمان علیه السلام هم ما را نمی بینند که اینگونه حق الناس را برمی داریم!! پناه بر خدا!!!!

داستان شماره ۳:

در سفر آخر که از فرودگاه می آمدیم، آخر شب حدود ۲/۵ نیمه شب به فرودگاه رسیدیم. با کمک خانم خود، ساکها را روی چرخ گذاشته و به سمت درب خروجی رفتیم. جوانی نزدیک آمد و گفت: آقا کجا تشریف می برید؟ گفتم: خ پیروزی. گفت: ۴۵۰۰ تومان. گفتم: زیاد است. گفت: ۴۰۰۰ تومان خوب است. همینطور که مشغول چانه زدن بودیم، پیرمردی به من نزدیک شد ولی حرفی نمی زد. گفتم: آقا شما ماشین دارید. جوان پرید وسط و گفت: من به حاج آقا گفتم ۴۰۰۰ تومان قبول نمی کند. خلاصه قیمت را به پیرمرد گفتم. بعد جوان از ما دور شد. پیرمرد گفت: آقا ۳۰۰۰ تومان خوب است. گفتم: برویم. در را پیرمرد گفت: من فقط از خدا روزی می خواهم و شبها کار می کنم چون خلوت است. الحمد... هر وقت هم می رسم مشتری هست. گفتم: توکل بر خدا. گفت: اصلا حرف اصلی همان است. چند ماه پیش شب عید، بی پول شده بودم و خانواده هم خیلی فشار می آوردند. آخر شب یک مشتری به ما خورد ۳۰۰۰ تومان تا هتل اوین طی کردیم. وقتی پیاده شد، من در حال خارج شدن از هتل، پولها را در جیبم گذاشتم. بیرون هتل، پشت چراغ قرمز، پولها را که ۵۰۰ تومانی بود را می شمردم، دیدم یک تراول چک ۲۰۰۰۰۰ تومانی لای آن است. برگشتم

داخل هتل و او را دیدم، تا مرا دید با دست اشاره کرد برو، گفتم: آقا صبر کن! نزدیک رفتم. گفتم: آقا! یک تراول ۲۰۰ هزار تومانی لای پولها بود. گفت: اصلا من خودم عمدا گذاشتم، برو و شب عید، خدا را شکر کن.
(توکل و امانت داری، مال حلال می آورد.)

داستان شماره ۴:

اواسط بهمن ۸۳ بود: صبح روز سه شنبه و هوای ابری و برف سنگینی هم می بارید. با ماشین وارد کوچه محل کارم شدم، بقدری زمین از شدت برف لیز بود که به سختی می شد ماشین را کنترل کرد و مدام لیز می خورد تا اینکه بالاخره کار دستمان داد و عقب ماشین لیز خورد و به جلوی یک رنوه برخورد کرد. از ماشین پیاده شدم و دیدم چراغ جلو شکسته و مقداری هم جلوی ماشین آسیب دیده، ماشین را پارک کردم و کاغذ کوچکی را برداشته و نوشتم: ((اگر در مورد شکسته شدن چراغ ماشین خواستید پیگیری نمایید با تلفن... تماس بگیرید.)) بعد هم طوری که خیس نشود، لای درب ماشین قرار دادم.

تا روز پنجشنبه خبری نشد، البته من مدام نگاه می کردم که ماشین کی جابجا می شود ولی مثل اینکه شدت برف و تداوم آن اجازه بیرون آمدن از خانه را به صاحب ماشین نداده بود. بالاخره تلفن زنگ خورد که ((آقا سلام! من صاحب همان رنوه هستم، خیلی ممنون که نوشته گذاشتید و با تشکر زیاد گفت: من چراغ را درست کردم.)) قرار شد هزینه آن را روز شنبه به ایشان تقدیم کنم. وقتی صاحب ماشین آمد و مبلغ را گرفت، گفتم: هزینه آسیب جلوی ماشین چی؟ گفت: آن مشکلی نیست خودم درست می کنم. احساس کردم که یک کاغذ کوچک گذاشتن باعث این گذشت صاحب ماشین شد.

داستان شماره ۵:

خودشه، چه قیافه زشت و وحشتناکی داره، هر کجاشو نگاه می کنم شکل خودمونه، اما سرجمعش چه مزخرفه. بهش رسیدم دیدم از نخ نازک و نخ کلفت و طناب تا زنجیر کلفت و سنگین همراهش دارد. گفتم: کجا میری؟ برای چه کسی نقشه کشیدی؟ گفت: امشب کار شیخ تمام است. گفتم: با چی؟ اشاره به زنجیر کلفتی که دیگه از آن سنگین تر نداشت

کرد و گفت: با این! رفت و برگشت. قیافه نحسش نحس تر شده بود و غضبناک. گفتم: چی شد؟ گفت: این را هم پاره کرد. گفتم: خوب منو با چی می بندی؟ گفت: تو که زنجیر نمی خوای، بهت بگم بیا! میای. خیلی ناراحت شدم، از خودم بدم اومد، از خواب بیدار شدم. عجب خوابی بود یعنی چه؟ چه معنایی دارد؟ برای نماز صبح به جماعت شیخ مرتضی انصاری حاضر شدم. بعد از نماز به حضورش رسیدم. خواب را برایش تعریف کردم. کمی فکر کرد و شکر خدا بجا آورد. گفت: دیشب مهمان داشتیم، پول هم نداشتیم، مقداری پول امانت یکی از دوستان نزد من بود. اگر خرج می کردم و دوباره جایش می گذاشتم و به او می گفتم، باز هم راضی بود ولی فکر کردم اگر خرج کردم و جایش گذاشتم، اصل مهلت رضایت طلبی نداد چه کنم؟ این بود که منصرف شدم و دست به امانت مردم نزد من و مهمان را با همان نان موجود پذیرایی کردم؛ پیش خودم گفتم: یعنی مسأله به این کوچکی؟؟؟! نزد شیخ این همه بزرگ است. یادم به سخن شیطان آمد که گفت: تو که زنجیر نمی خوای، بهت بگم بیا! میای. به خودم نهیب زدم که باید آدم شد. آدم شدن چه سخته.

داستان شماره ۶:

آرایش سر و صورت و لباس به کنار، این مطلب را از سن کودکی این تذکر را داده اند. گاهی اوقات نکات ریزی است که اگر با توجه عادت شود بسیار خوب است. مثلاً این کفش که دم در بود و پات رو گذاشتی رویش، صاحبش راضی است؟ یا این وسیله رو برداشتی صاحبش راضی است؟ و اگر این مورد را حفظ کنیم تا بزرگ شویم، عادت می شود. مانند حضرت امیرعلیه السلام که برای انجام کارهای شخصی خود، شمع دیگری را روشن کردند. خداوند عالم در روز قیامت ممکن است از حق خودش بگذرد و اگر گناهی کردی و اگر توبه کنی، انشا... خدا می بخشد، ولی خداوند از حق الناس نمی گذرد، و تو را نگه می دارند تا آن فرد بیاید، باید باشی تا تکلیف کار مشخص شود. شوخی هم ندارد که حالا به ذره است و... و حق الناس شقوق مختلفی دارد. از لباس، کفش، وقت، زنگ عمدی زدن خانه، برداشتن چیزی که مال مردم است و بدون رضایت مردم کاری را انجام دهی. آدم فکر می کند که من هنوز شغلی ندارم که برای من صادق باشد. این طور نیست و از همان بچگی صادق است.

بچه بودم و دوستی داشتم که به من گفت: { جلوی مغازه فالوده فروشی بودیم و سرش شلوغ بود } تو برو به صاحب مغازه که آشنایانتان است و راحت می توانی با او صحبت کنی بگو. گفتم: چی؟ گفت: من چند بار که سرش شلوغ بوده رفتم تو و فالوده خوردم و پولش را ندادم و کسی متوجه نشد. من به هوای خرید فالوده وارد مغازه شدم و به صاحب مغازه گفتم: من دوستی دارم که کار اشتباهی انجام داده است و حالا از کارش پشیمان است. به من گفت: آقا! برو نوش جان و مهمان ما. من از رفتار صاحب مغازه خوشم آمد. اگر به او نمی گفتم، تا آخر مدیون طرف بود.

روی دیوار خانه مردم یا روی ماشین مردم چیزی بنویسیم مسؤولیت داره و فردا به همان اندازه گیر هستیم. مادرم میگفت: پنج سالت که بود، دیدم گلابی در دستت بود که آمدی. گفتم: از کجا آوردی؟ گفتم: نمی دانم! خلاصه با پدرم رفتند تا فهمیدند که از مغازه سر کوچه برداشته بودم. به صاحب مغازه گفتند و پول گلابی را دادند. تاالآن هر موقع از دم آن مغازه رد می شوم یاد آن مورد می افتم.

هر چیزی حساب و کتاب دارد که هم اثر دنیایی دارد و هم اثر آخرتی. آخرتی که باید یه لنگه پا باشی تا طرف بیاید و رضایت بدهد. اثر دنیایی هم داره.

بزرگی می گوید: من دست بچه ام را گرفته بودم و در کوچه می رفتم. قدیم آب نبود و مردم با مشک برای خانه ها آب می بردند. دیدم پسر دستش سوزن بود و یکی از این آدمها که داشت می رفت، سوزن را به مشک زد و پدرم ایستاد و پول آب را به فرد داد و راضی کرد. به منزل که آمد از مادرم پرسید: من که روزی حلال نیاوردم به خانه چرا این بچه این کار را کرده؟ مادرم فکر کرد که روزی حامله بودم و جلوی میوه فروشی، سوزنی را به داخل انار کردم تا مزه آن را بچشم. پدرم فهمید که اثر آن است.

خلاصه کار سخت است. هر کار می کنی، بگذار مردم مسخره ات کنند، تو نباید بدون رضایت مردم کاری را بکنی. آینده هم همین طور است، اگر رضایت صاحب کارت نباشد تو مسؤول هستی. حق الناس یعنی این.

سر پل، خر بگیری، طرف عوارض را نداد و رد شد؛ می گویند تو رد شدی اما توی راه خرت را می گیرند. باید از مال و اموال مردم، از مال و اموال خودمان بیشتر مراقبت کنیم. به ما گفتند: در جایی که می روی فقط حق داری راه بروی و غذا بخوری. حالا اگر فوتبال بازی کنی به صاحب محل مسؤولیت داری و باید رضایت طرف را جلب کنی. اگر باعث شوی که فردی مجبور به کاری شود، مسؤول هستی.

پدر و مادر برای من موبایل خریدند یا خودم خریدم؛ اگر عکس ناجور و بلوتوث بازی کردن را راه بیاندازیم بدون رضایت آنها، مسؤولیت داره.

اگر طرف را پیدا نکردی، باید آنقدر صدقه دهی یا کارهای خیر و زیارت انجام بدهی تا احساس کنی طرف راضی شده است.